



محمدرضا فشاهی فیلسوف و شاعر ایرانی مقیم فرانسه، متولد ۱۳۲۴ و زاده تهران است. او استاد بازنشسته فلسفه در دانشگاه پاریس ۸ است و دارای درجه دکترا در «جامعه‌شناسی جهان اسلام» از دانشگاه پاریس ۲ (سوربن نوول)، دکترای دتا در رشته «فلسفه و ادبیات و علوم انسانی» از دانشگاه پاریس ۸ (سنت دنی) و درجهی «شایستگی رهبری پژوهش‌های دوره‌ی دکترا در فلسفه» از همین دانشگاه است.

او دارای تالیفاتی متعدد به زبان فرانسه است. علاوه بر این در بخش علوم انسانی کتاب‌های زیر را به زبان فارسی نوشته و منتشر کرده است: «تحولات فکری و اجتماعی در ایران. انتشارات گوتنبرگ، تهران، ۱۹۷۵»، «سیر تفکر در قرون وسطی. گوتنبرگ، ۱۹۷۵»، «واپسین جنبش قرون وسطایی (اخباری و اصولی، شیخی و بابی). انتشارات جاویدان، تهران ۱۹۷۷»، «بحران کنونی ایران. گوتنبرگ، ۱۹۷۸»، «تکوین سرمایه‌داری در ایران. گوتنبرگ، ۱۹۸۱»، «بحران جهان و بحران رمانتیسم (ژان ژاک روسو و عصر ما). گوتنبرگ، ۱۹۸۱»، «ایدئولوژی و اخلاق. گوتنبرگ، ۱۹۸۱»، «ارسطوی بغداد، از عقل یونانی به وحی قرآنی. نشر باران، سوئد، ۱۹۹۸»، «از شهرداری آریایی به حکومت الهی سامی. باران ۲۰۰۰»، «باستان‌شناسی فلسفی نظریه‌ی ولایت فقیه، مکت / باران، ۲۰۰۱»، «اندیشیدن فلسفی و اندیشیدن الهی - عرفانی. باران، ۲۰۰۴ - ۲۰۰۳»، «تهلیسم ویرانگر و ایدئولوژی نیکانی. نشر باران، سوئد، ۲۰۰۸» و «تکوین سرمایه‌داری و تجدد در ایران، ۱۹۰۶ - ۱۷۹۶. نشر باران، سوئد، ۲۰۱۲». در حوزه شعر نیز از این نویسنده «ایدا. انتشارات موج، تهران، ۱۹۷۰»، «بازی عشق و مرگ. گوتنبرگ ۱۹۸۱» و «ملاتکولیا. کاروان، ۱۳۸۱» منتشر شده است.

در باب فلسفه و علوم انسانی بالجمله هذیانات احمد فردید بالخصوص

محمدرضا فشاهی

داوری درباره آنها را به دلیل احترامی که برای یک دو تن از آنها قائل هستم صواب نمی‌دانم، راهی برای کسب شهرت در برابر گروهی «روزانه‌نویس اینترنتی» جویای نام از هر رنگ و قماش، از نورسیده گرفته تا میان‌سال و کلان‌سال، و «روزانه‌نویس فلسفی و انسان‌شناسانه و جامعه‌شناسانه و روان‌شناسانه و تاریخی و ادبی و هنری و در این اواخر روانکاوانه!» آنها گشوده است.

این گروه، امروزه با بهره‌گیری از «روش پخته‌خواری» یعنی رونوشت‌برداری ناشیانه از اندیشه‌ها و پژوهش‌ها و اصطلاحات دیگران در حوزه فلسفه و علوم انسانی، هایدگر، تجدد، الهیات، آخرالزمان، فردید، پوپر و غیره، به بهانه نقد ایدئولوژی و سیاست‌ورزی روشنفکران مترقی و متعهد، و بدون توجه به فقر فلسفه و اخلاق و دانش خویش، به تسویه حساب با روشنفکران و تعهد انسانی و اجتماعی و اخلاقی و سیاسی آنها، یعنی بزرگمردانی نظیر ولتر، مارکس، تولستوی، هوگو، زولا، ژورس، گاندی، لوکاج، گرامشی، راسل، سارتر، بنیامین، مارکوز، آلتوسر، شاتله، فوکو و دیگران پرداخته، و حتی یکی از آنها، به گونه‌ای آشکار، تبلیغ برای آئین پیامبر اواخر قرن نوزدهم میلادی، و تقبیح و منع سیاست‌ورزی مومنان

یکی از بیماری‌های رایج در داخل و خارج، پدیده‌ی نکوهیده‌ای است که می‌توان آن را «روزنامه‌نویسی فلسفی - اینترنتی» نام نهاد.

ویژگی عمده این بیماری عوام‌زده که در اشکال گوناگون نظیر «فردیدزدگی»، «نیچه‌زدگی»، «هایدگرزدگی»، «پوپرزدگی»، «سیاست‌هراسی» و غیره ظاهر می‌گردد، در این است که «عاملان» یا «مرتکبان» آن «خلق نمی‌کنند»، «تولید می‌کنند» و سپس تولیدات یا کالاهای روزانه خود را روانه بازار سایت‌های اینترنتی گوناگون می‌نمایند. نتیجه این است که آنها چیزهایی در باب فلسفه و علوم انسانی به هم می‌بافند که حتی به عقل جن هم نمی‌رسد!

پیشینیان ما «چوب زدن بر مرده» را امری ناروا می‌دانستند. داستان احمد فردید نیز چه باور پیشینیان ما درست باشد یا نه، در چارچوب همین مسئله قرار دارد. افشاگری در باب هذیانات سیداحمد مهبینی یزدی معروف به احمد فردید، و تاثیر شوم و مخرب آن بر فضای فرهنگی و سیاسی و مذهبی ایران در پنجاه سال گذشته، چندی است باب روز گردیده و علاوه بر نوشته‌های تنی چند از قدمای اهل قلم و فرهنگ، که

توسط پیامبر آخرین را پیشه خود ساخته است! آیا برای این گروه و این فرد تشنه شهرت، لزومی به یادآوری این نکته هست، که در نظام اندیشه ارسطو، و در کتاب «سیاسات» او، هنگام «تعریف» کلمه «انسان»، از دو تعریف «حیوان ناطق animal parlant» و «حیوان سیاسی animal politique» گفتگو به عمل آمده Aristote, les politiques, I,2,9;III,6,3. Éditions Flammarion, Paris, 1990, pp.87-91, etc

که بنا بر تعریف همان ارسطو: «انسان بنا بر طبیعت خویش، حیوان سیاسی است.» L'homme est par nature un animal politique پریکلز Périclès خالق آن بوده، بر اساس دخالت شهروند در امور سیاسی «دولت - شهر» Cité بنا گردیده، که بنا بر تعریف ارسطو، دموکراسی نظامی است که در آن هر شهروند، هم «حکومت‌کننده» gouvernant و هم «حکومت‌شونده» gouverne است، که اگر سیاست امر بیهوده و فرومایه و زبان‌آوری بود، افلاطون، ارسطو، سقراط، فارابی، ماکیاول، بُدن، هابس، اسپینوزا، لاک، مونتسکیو، ولتر، روسو، کانت، هگل، مارکس، استوارت میل، لوکاج، گرامشی، سارتر، بنیامین، کارل اشمیت، لئو استروس، کلود لوفور، ریمون آرون، مارکوز، شاتله، دولوز، هابرماس، هانا آرنست، فوکو و دیگران، کتاب روی کتاب درباره آن نمی‌نوشتند، که لرد برتراند راسل به جرم مخالفت با جنگ جهانی اول از تدریس در کالج ترینیتی Trinity College محروم و سپس اخراج نمی‌شد، و شش‌ماه را در زندان بریگستون prison de Brixton سیری نمی‌کرد، و در دهه‌ی ۱۹۶۰، «دادگاه سارتر/راسل» Tribunal Sartre-Russell را علیه ایالات متحده آمریکا و جنایات جنگی او در لائوس و کامبوج و ویتنام به راه نمی‌انداخت!

آخر با این تحجرزدگی ظلمانی فردیدی در داخل، و نوکیسه‌گی و ذوق‌زدگی نیچه‌ای و هانا آرنستی و پویری و هایدگری در داخل و خارج که باب روز گردیده، یعنی با مقاله روی مقاله درباره فردید، و ترجمه روی ترجمه از آثار نیچه و هایدگر و ویتگنشتاین و هانا آرنست و پویر و رواج لاف و گزاف آلمانی به ویژه نوع هگلی و نیچه‌ای و هایدگری و هوسرلی آن، آنهم به تنهایی و با تحقیر فلسفه‌های دیگر، و نیز دشوارنویسی و تاریک‌نویسی ویژه‌ی پدیدارشناسان که نمی‌شود تمام مسائل فلسفه و دردهای جهان را درمان کرد، آنهم وقتی که هیچ مترجمی مترجمان قبلی را صالح نمی‌داند! لاف و گزاف

آلمانی گفتم و برای آنکه بیراه و بیهوده نگفته باشم مایلم نمونه‌ای به دست دهم. ارنست یونگر Ernst Jünger فیلسوف و ادیب نامدار آلمانی و دوست نزدیک کارل اشمیت و مارتین هایدگر، همان فردی که هنگام اشغال خاک فرانسه توسط ارتش هیتلری، به عنوان افسر ارتش اشغالگر در پاریس، سرگرم تاملات ادبی و فلسفی و زیباشناسانه بود! در پاسخ به پرسش روزنامه‌نگار لوموند در ماه مه ۱۹۹۳ درباره تفاوت «فرانسوی» و «آلمانی» گفته است: «فرانسوی توانایی بیشتری در روشن‌نویسی دارد، در حالی که آلمانی توانایی دستیابی به اعماق را داراست!»

Le Monde, vendredi 7 mai, 1993, p.30

وقتی کسی با چنین فروتنی از پاسکال، روسو، مونتسکیو، دیدرو، ولتر، دکارت و برگسون سخن بگوید، در باب دیگران چه خواهد گفت! مورد دیگر، لاف و گزاف هایدگری و جمله معروف او است که گفته بود: «علم با اندیشیدن بیگانه است.» نتیجه اینکه تمام زندگی و اندیشه فیزیکدانان و ریاضیدانانی چون گالیله، کوپرنیک، کپلر، نیوتون، راسل، و انشتین حتی به پشیزی نمی‌ارزد! گویی که فلسفه با نیچه و هایدگر و اشمیت و یونگر آغاز شده و با آنها پایان پذیرفته است! یا آنکه باید گفت که فلسفه قبل از این افراد وجود داشته و پس از آنها و بدون آنها نیز وجود خواهد داشت. بگذریم که در آنچه که مربوط به ما است، مشکل فهم و تحلیل اندیشه‌های نیچه و هوسرل و هایدگر و مقلدان فرانسوی آنها نظیر دریدا و تاریک‌نویسی ویژه آنها، تنها با ترجمه آثار آنها حل و گشوده نمی‌شود، زیرا که این امر، محتاج به آموزگاران مسلط بر فرهنگ غربی است، و ما هنوز آن آموزگار یا آموزگاران را در اختیار نداریم! از آن گذشته، اگر صحبت از علاقه به مسائلی نظیر هستی و نیستی و مرگ و عصر جدید و ناکجاآباد و ماهیت و حیثیت انسانی و غیره در میان است، چرا این مترجمان به سراغ آثار مدعیان نیچه و هوسرل و هایدگر نظیر ارنست بلوخ Ernst Bloch، هانس بلومبرگ Hans Blumenberg و به‌ویژه ولادیمیر ژانکه لویچ Vladimir Jankélévitch و شاهکار او با عنوان «مرگ» La mort نمی‌روند، که به عکس «وجود و زمان» هایدگر و فضای تاریک و نامفهوم آن، از روشنی و درخشش بی‌نظیری برخوردار است؟! چرا این مترجمان و مروجان به سراغ آثار بنیانگذاران «حلقه وین Cercle de Vienne» یعنی مورتیس شلیک Moritz Schlik و رودولف کارناپ

Rodolf Carnap نمی‌روند، و مگر همین کارناپ نبود که در گفت‌وگو از آثار هایدگر، از آنها با عنوان «پرت و پلا» نام برده بود! چرا این مترجمان و مبلغان و مروجان از خود نمی‌پرسند که چرا برتراند راسل، این فیلسوف، ریاضی‌دان، و منطق‌دان بی‌نظیر، و مدافع کم‌نظیر حیثیت انسانی، در اثر سه جلدی «تاریخ فلسفه غرب» که در سال‌های ۱۹۴۶-۱۹۴۵ یعنی چند دهه پس از نشر آثار هوسرل و هایدگر تالیف نموده، حتی از ذکر نام هوسرل و هایدگر و اصطلاح پدیدارشناسی نیز خودداری نموده است!

چرا او در جلد سوم اثر خویش که به «فلسفه جدید و معاصر» اختصاص یافته، از میان سه فرد هم‌عصر، هم‌نسل، و هم‌سمن، یعنی هانری برگسون (۱۸۵۹-۱۹۴۱ میلادی)، ادموند هوسرل (۱۸۵۹-۱۹۳۸) و جان دیوئی (۱۸۵۲-۱۸۵۹)، دو فصل طولانی را به برگسون و دیوئی اختصاص داده و درباره هوسرل سکوت اختیار کرده است؟!

باری در این آشفته بازار فکری تکلیف ما در باب دموکراسی و وظیفه اخلاقی و تعهد سیاسی شهروند و روشنفکر چیست؟ آیا حق با ارسطو و سایر فلاسفه دوراندیش است، یا با پیامبر اواخر قرن نوزدهم میلادی که شرکت در امور سیاسی را برای پیروان خود منع نموده است؟ آیا حق با هابس و لاک و اسپینوزا و روسو و هگل و مارکس و گاندی است، یا با آقای کریم مجتهدی استاد ممتاز گروه فلسفه دانشگاه تهران که خالق آثار دست‌و‌دست‌هزارم درباره کانت، هگل و داستایوسکی بوده‌اند، که در برابر هر رژیم حاکم خاشع و خاضع بوده و زانو بر زمین زده‌اند، و در سن هشتاد و چند سالگی اظهار داشته‌اند: «فیلسوف با آنچه در کوچه و خیابان می‌گذرد سر و کار ندارد!» اجازه دهید آشکارا و بدون تعارفات مبتذل رایج بگویم، آن شهروند که در سیاست شرکت نوزد و در برابر هر آنکس که بر سریر قدرت است - از خلیفه و سلطان گرفته، تا چنگیز و تیمور و هیتلر و استالین و ریگان و بوش و مائو و انور خوجه و خیم‌های سرخ و غیره - سر اطاعت فرود آورد، تنها در جست‌وجوی حفظ خانه و کرسی و انباشتن حساب‌های بانکی خویش است، و آن فرد فتوادهنده با تمام وجود خویش ضد دموکراتیک است. پس انتظار آن نداشته باشند که «دوستدار دانش»، اندیشه‌های ژرف کانت و تولستوی در «لزوم صلح پایدار و نفی جنگ و خشونت در جهان» را کنار بگذارد، و گوش به موعظه‌ی پیامبر

اواخر قرن نوزده و «صلح جهانی» او بسپارد! وحی و پیامبری، آنهم در قرن هگل، مارکس، تولستوی، داروین، نیچه، فروید، راسل و انشتین؟! به مسئله «فردید هایدگرزده و آخرالزمان زده» بازگردیم، زیرا که این وجیزه و مقال، تاریخ و سابقه‌ای بس قدیمی دارد. باری از آنجا که من همواره «چوب زدن بر عوامفریب زنده: یعنی «وجود حی و حاضر» - به قول هایدگرزدگان آلمانی Dasein، و به قول هایدگرزدگان فرانسوی être là, étant - را بر «چوب بر مرده زدن» ترجیح داده‌ام، در سال ۱۳۵۱/۱۹۷۲، یعنی ۴۲ سال قبل، هنگامی که رعب نام و هذیانات احمد فردید مبدل به آیه‌ای فراگیر گشته بود، هنگامی که دانشگاه تهران و رئیس گروه فلسفه آن یحیی مهدوی، به یاری طرح و توطئه و پیشنهاد دو فرد مرموز و هزارچهره به نام‌های احسان نراقی رئیس «موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی» و سیدحسین نصر رئیس «دانشکده ادبیات و علوم انسانی»، و همدستی فضل‌الله رضا رئیس «دانشگاه تهران» به فردید، یعنی آن فرد بدون مدرک، بدون تالیف، و بدون ترجمه، عنوان دکتر و استاد اعطا کردند، و سپس نادانی و گستاخی را تا به آن حد رساندند که او را با سقراط قیاس نموده و «فیلسوف شفاهی» لقب دادند، هنگامی که تلویزیون رسمی دولتی برنامه‌ای به مدت یک ساعت در هر پنجشنبه شب در اختیار او و هذیان‌تاش نهاده بود، هنگامی که اعضای اجتماع ملقب به «فردیدیه» یعنی ابوالحسن جلیلی، داریوش شایگان، رضا داوری، حمید عنایت و چند نام‌آشنای دیگر، هفته‌ای یک بار در خانه امیرحسین جهانگیرلو در پیرامون «استاد» گرد می‌آمدند، تا با استفاضه از افاضات هذیانی هایدگرزده و فاشیستی او، به گفته خود فردید راه و رسم مبارزه با اندیشه‌های مارکس و پیروان او را بیاموزند، از آنجا که آن هذیان‌تاش با توجه به نوع رفتار و عقده‌ها و پستی‌های اخلاقی صاحب آنها، ارزش و لیاقت یک نقد و سنجش جدی و فلسفی را نداشتند، یادداشت تلخ و گزنده طنزآمیز کوتاهی نوشتم و آن را برای چاپ به سردبیر هفته‌نامه فردوسی سپردم. اما لحن تند و تیز و برنده یادداشت ایجاب می‌نمود که برای دور زدن سانسوز و دردسرهای متعاقب، چند جمله و چند نام دردسرساز و ممنوعه نظیر پله خانف، لوکاج، گورویچ، ارانی، سارتر، گرامشی، طبری، آریان‌پور و غیره، که پیوسته در تیررس عقده‌ها و کینه‌ها و دشنام‌های زهرآگین فردید قرار داشتند حذف گردد، و به جای عنوان قبلی یعنی «اندر

هذیان‌هایدگری/ آخرالزمانی استاد دکتر احمد فردید»
عنوانی طنزآمیز بر آن نهاده شود!

صبح روز انتشار هفته نامه در شهریور ۱۳۵۱، فردید که دچار خشم و کینه‌ای بی‌پایان گشته بود، در گفت‌وگویی تلفنی با سردبیر فردوسی، مرا مورد نوازش قرار داد، و در پیامی که نه در خور یک استاد دانشگاه بلکه در خور اراذل و اوباش چاله میدان بود، مرا «مُزَلَف» لقب عطا نمود! در حقیقت امر، آن مقامات بلندپایه فرهنگ حکومتی، یعنی آن رئیس موسسه و رئیس دانشکده و رئیس دانشگاه و مدیر جام جهان نمای حکومتی را استادی چنین حکومتی می‌بایست!

پی‌نوشت‌ها:

*فیلسوف، موسیقی‌شناس، پیانیست و جانشین و وصی آثار هانری برگسون، ولادیمیر ژانکه لویچ (۱۹۸۵-۱۹۰۳)، که در تمامی عمر ستایشگر پرشور تولستوی و آثار او بوده است، در ص ۴۲۱ یا صفحه ماقبل پایانی اثر خویش به نام «مرگ»، از تولستوی با عنوان «بزرگ‌ترین نابغه قائم بالذات» نام برده است:

Tolstoï, le plus grand génie de l'objectivité

ساموئل پدرو ولادیمیر (۱۹۵۱-۱۸۶۹)، پزشک، فیلسوف و مترجم، از یهودیان روسیه بود که در اواخر قرن نوزدهم به سبب رواج یهودستیزی، روسیه را ترک کرده و به همراه خانواده خود در فرانسه اقامت گزیده بود. او که بر زبان‌های روسی، آلمانی، فرانسه، انگلیسی، ایتالیایی، یونانی و لاتین تسلط کامل داشت، بازده اثر از ژاکوب بوهم، بند تو کروج، مالدینوفسکی، اوتورانک، شلینگ و هگل را به فرانسه ترجمه نمود. او علاوه بر نامه‌نگاری با فردید، نخستین مترجم آثار فروید به زبان فرانسه نیز بوده است، و در فاصله سال‌های ۱۹۲۷-۱۹۲۱، نه اثر از بنیادگذار روانکاوی به همت او در دسترس خوانندگان فرانسوی قرار گرفت.

شک نیست که تمام اندیشه هایدگر بر محور «مرگ» قرار گرفته، و می‌توان آن را در یک جمله خلاصه کرد: «ما در کنار مهلکه جای گرفته‌ایم.» با این همه، علیرغم سکوت بر معنی او و هوسرل درباره فروید Freud و حتی تحقیر روانکاوی توسط آنها، ولادیمیر ژانکه لویچ از ترکیب «شور مرگ» و «غریزه مرگ» در نظام فکری فروید از یک سو، و شعر ناب فلسفی تولستوی در باب مرگ از سوی دیگر، اثری بی‌نظیر به وجود آورده است. شایسته‌تر بود اگر دوستداران واقعی چیستان یا «معمای مرگ» - زیرا که مرگ پدیده‌ای بیولوژیک و متافیزیک به همراه یکدیگر است - به جای ستایش کورکورانه بافته‌ها و اصطلاحات تاریک و نامفهوم و پرمدعای هایدگر، نگاهی به آثار آخرین شاعر و فیلسوف بزرگ رواقی و بزرگ‌ترین رمان‌نویس تمام زمان‌ها و مکان‌ها یعنی لئون تولستوی می‌انداختند.

ایده یا اندیشه مرگ نزد تولستوی که به گونه‌ای روشن همراه با آمیزه‌ای استادانه از شعر و فلسفه بیان گردیده، با ژرفا و زیبایی ویژه خویش که در تاریخ ادبیات بی‌نظیر بوده است، در سطر سطر آثار او لانه کرده است، که در میان آنها، سه داستان «سه مرگ» (۱۸۵۸)، «مرگ ایوان ایلیچ» (۱۸۸۶) و «خدایگان و بنده» (۱۸۹۵) از اهمیت ویژه‌ای برخوردار هستند:

Léon Tolstoï, Trois morts, La mort, d'Ivan
Ilitch, maître et serviteur. Éditions Gallimard,
paris, 1997.

«انستیتو بررسی‌های اسلاو» در پاریس نیز در سال ۱۹۸۶، گزیده‌ای از مقالات نامدارترین کارشناسان آثار تولستوی را در مجموعه‌ای با عنوان «تولستوی و مرگ» منتشر کرده است:

Tolstoï et la mort, Cahier Léon Tolstoï No 3.
Institut d'études Slaves, Paris, 1986

حتی هایدگر در «وجود و زمان»، و شاگرد و مرید او امانوئل لوبناس در «خدا، مرگ و زمان» - در گفت‌وگو از ارنست بلوخ - به آثار تولستوی به ویژه «مرگ ایوان ایلیچ»، «جنگ و صلح» و «آنا کارنینا» استناد نموده‌اند:

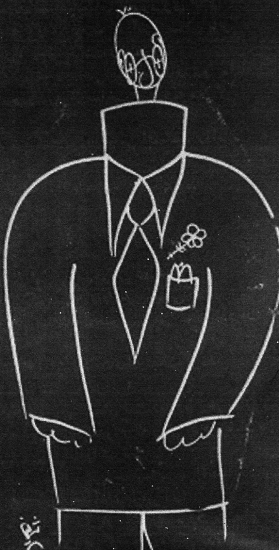
-Martin Heidegger, être et temps. Éditions
Gallimard, Paris, 1986, PP.307-308
- Emmanuel Levinas, la mort, Dieu et le temps.
Éditions Grasset, paris, 1993, pp.117.

و به عنوان حسن ختام باید اضافه کرد که اکثریت قریب به مطلق فیلسوفان و روان‌شناسان و ادبیات‌شناسان انگلیسی‌زبان، نه تنها «مرگ ایوان ایلیچ» را زیباترین و ژرف‌ترین داستان کوتاه در تاریخ ادبیات جهان می‌دانند، بلکه از آن نیز فراتر رفته و آن را در کنار و در ادامه آثار فیلسوفان رواقی رومی les Stoïciens یعنی مارک اورل Marc-aurele، سِنِک Sènèque، اپیکت Epictete، زیباترین و عمیق‌ترین اثر فلسفی در باب «معمای مرگ» ارزیابی نموده‌اند. باید اضافه کرد که داستان دیگر تولستوی یعنی «خدایگان و بنده»، اگر زیباتر و ژرف‌تر از «مرگ ایوان ایلیچ» نباشد، کمتر از آن نیست! ■

● گزارش هفته

«محدوده تنگ» آقای منتقد..!

ملاحظه کردید این هشت خط مثلا نقدی بود که بر کتاب فریبه‌های احمد محمود نوشته بودند. خوب می‌رسم اورا این وماندن در محدوده‌ای باظرفیت محدوده که آقا یا خانم «شین» نوشته کدام است؟ آیا خانم و آقای «شین» با نوشتن این حرف خود در محدوده‌ای تنگ زندگی نمی‌کنند؟! منظور این «شین» از این محدوده تنگ چیست؟ آیا منظور ایشان ساده‌نویسی واقع گرای احمد محمود است (که حتما منظور نویسنده نقد همین است) که این چنین بیست خانم یا آقای منتقد محکوم



حرف بزنم؟ دیگر چه سینه‌ایست. اگر به انسان این روزگار منتقدی پس چرا حرف نمیزنی و فسل هم حرف نمیزی تا ما هم معایب این محدوده تنگ را دریابیم!!

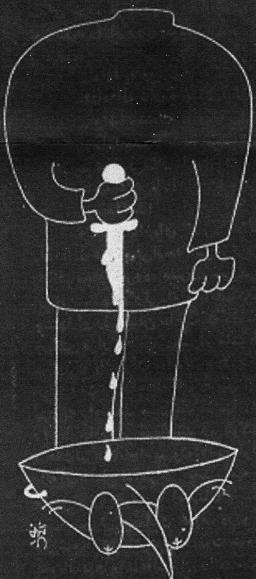
هان، محدوده تنگی که احمد محمود نویسنده «فریبه‌ها» سالان دراز از عرش را بخاطر اعتقاد به آن در آب و هوای جهنمی «بندارلکه» گذرانده و اجباراً منظورم را کمی فهمید خانم یا آقای «شین»؟ حرف آخر اینکه خانم یا آقای «شین» و امثالهم، لطفاً بگذارید ما و احمد محمود در همان محدوده تنگ خودمان زندگی کنیم و به محدوده کسل و کشاد ریش ویشم روشنگران آلوده فکر دیم زیرا که من یک نویسنده گدیده آدمی مثل احمد محمود را با مبلوئتها روشنگر می‌سواد و منطقی‌موش نخواهم کرد!!

شده است! و تازه مگر عیب این رفتارم مردمی چیست؟ آیا چون احمد محمود به قری بازی‌های متداوله قصه‌نویسی پناه نبرده این چنین باید مورد تمسخر منتقد واقع شود؟

خدمت این خانم یا آقای «شین» باید عرش کنم که آنچه بندرد مردم ما میخورد نوشتن در همین «محدوده تنگ» (البته بقول «شین») است زیرا مردم حقیقی ما این محدوده تنگ را به آن محدوده کسل و کشادی که شما تجویز میکنید ترجیح میدهند زیرا که «احمد محمود» برای انسان‌های نویسنده نه برای دختران و پسران مکتب‌های مظاهر به روشنگری. قصه محمود قصه آدم‌های حقیقی است نه قصه زیکولوهای مغفوک مثلا روشنگر، شما نوشته‌اید که من از دنیا حالی این چنین تنگ نمیبینم حرف بزنم و جواب ما این است که نمیبینم

شب جمعه «استاد» یادت نره؟!!

حضرت فردید فلسفه می‌داند ولی فلسفه نمی‌فهمد!



ایر و نمود و جلوه‌گری کرد و ریخت یک جملۀ از «کات» و «دکارت» و مقدادی حرف راجع به «راسیونالیست‌ها» و بدنبال آن یک نوبت از حافظ. مقدادی حرف راجع به عقل جزئی و عقل کلی و بدنبال آن سخنی از فردید یکی و یک فحش جانانه نثار جلال آل احمد! یک دوبت از حافظ و مقایسه‌ای از یکی بین «حافظ» و «هایدگر» و «دخام» و بدنبال آن یک سری «فحش تارکاتی» که بدستان از ایندنا کوفت است و بعد یکی دو جملۀ راجع به مولوی، «مولوی» و «دو بزرگ» و تکرار تکرار و تکرار و دوباره یک بیت از مولوی و یک بیت از حافظ و یک جملۀ از هایدگر!!

خانمها، آقایان این بود سخنرانی استاد محترم آقای دکتر فردید را بشنوید و نقد شعرا شا چیز می‌فهمید! ما که چیزی نفهمیدیم!! نتیجه بگیریم.

اول: استاد محترم فقط فلسفه می‌داند.

دوم: استاد محترم فلسفه را نمی‌فهمد.

سوم: یعنی فرق است بین دانستن فلسفه و فهمیدن فلسفه.

چهارم: استاد محترم در سخنرانی‌های خود راجع به فلسفه از سه قرن قبل جلوتر نمی‌آید.

پنجم: استاد فلسفه خود در فضای سخن قبل یعنی در حدود راسیونالیست‌ها و خوابشان برده است و هنوز هم بیدار نشده‌اند!

ششم: استاد محترم «دیالکتیک» و «هگل» را درنگ کرده‌اند.

هفتم: استاد محترم و ماتریالیسم دیالکتیک «مارکس» را درنگ کرده‌اند.

هشتم: استاد محترم مقاله و کتاب نمی‌نویسند و فقط سخنرانی می‌کنند!

نهم: استاد محترم و اینکه فلسفه جدید خوانده‌اند هنوز نتوانسته‌اند خود

● این بار، بار پنجم است که نوشته‌ام و سخنرانی استاد محترم فلسفه آقای احمد فردید را گوش کرده‌ام یعنی پنج شب جمعه است که وقت را گذاشته‌ام و برنامه آقای فردید را شنیده‌ام اما هیچ چیز نفهمیده‌ام! این از همان سخنرانی‌های آقای فردید است و سابقه‌ای طولانی دارد یعنی من بارها و بارها بدون اینکه دانجو باشم در سخنرانی‌های ایشان و چندین دیگر از اساتید دانشگاه علوم اجتماعی و فلسفه شرکت کرده‌ام یعنی اساتید که این کار را میکنند اما از درس تنها استادی که هرگز سر در نیاوردم همین حضرت فردید است. این از همان سخنرانی‌های استاد است! همانطور که از محاسن سخنرانی‌های آقای اخوان ثالث است. یعنی بنده از برنامه ایندو در تلویزیون هیچ نمی‌فهمم. از بس که آسمان و زمین را بهم می‌افشد. از بس که تند و تودعی حرف می‌زنند و از شرق و غرب و شمال و جنوب سخن می‌گویند «اخوان» را برای وقت دیگر می‌گذارم اما فردید را رها نمی‌کنم.

حرف‌های استاد مثلاً درباره شعر و تعهد شعر است. در وسط شمر و تعهد شعر ناگهان «علم حصولی» و «علم حضوری» مطرح میشود! بیت،

علم نبود غیر علم عاشقی
ما بقی تلبیس ابلیس شقی

توبیت!

تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

یک فحش جانانه به سارتر و بعد یک جملۀ از هایدگر! «ترانساندانتس» بمقیده و پادشیرس و عبارت است از... مقدادی حرف راجع به اگزیمفان سارتر و هایدگر! و پادشیرس، و «کوپر» که گارد و دوباره یک فحش جانانه نثار سارتر!

بیت،
شیدا از آنشدم که نگارم چو ماه تو

یک بار یک آدم بسیار مشهور نوشت که نقد ادبی، یعنی تاریخ، یعنی تاریخ انقلاب‌های بشری، یعنی فلسفه و فلسفه تاریخ یعنی احاطه کامل به همه هنرهای ماست موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی و تئاتر، یعنی احاطه کامل به ادبیات کلاسیک و معاصر کشورها و خلاصه یعنی منتقد باید تاریخ بداند، فلسفه و فلسفه تاریخ بداند، و سرانجام بر همه هنرها تسلط نسبی داشته باشد. و علاوه بر آن هیچ منتقد علاوه بر دانستن مایه‌ای فوق باید یک آدم واقع بین باشد. کاری ندارم که نقد ادبی در اینجا آتیه‌ت جوشی است از بی‌فرهنگی، عقده‌های خصوصی و زخم‌زدن و نشتی، با لب فرو کردن، مانا کتون نقد‌هایی از این دست فراوان دیده ایم اما جالب‌تر این را در شماره ۱۰ خرداد ماه ماهنامه رودکی خواندیم و لذت بردیم!!

خانم یا آقای بنام «شین» نقدی بر کتاب فریبه‌های «احمد محمود» نوشته‌اند باین شرح، خوب توجه کنید،

«صحت در اینجا ما نن» در محدوده‌ای باظرفیت محدود است. محدوده‌ای که به هر حال بسیار زود و نهایی می‌رسد و پایان‌پذیر نیست. به نظر فریتی که نویسنده خود ممکن است داشته باشد. اما چگنی است که دوست ندارد همه دنیا بی را در چارچوبی بپردازد که مرزهای این چنین بی‌همه چسبیده‌اند. دگر به‌ها به قصه است: و غریبه‌ها که حاشه‌ای از یک باغی در چشم یک کودک است با دلتی‌های کودکانه. آستان آبی‌دزه که از لبی نفع در یک فضای بی و بی‌امکن. قصه بی خواندن می‌سازد و «با هم» که قصه‌ای نیست. چیز دیگری می‌گفت. من از آن‌ها بی این چنین تنگ نمی‌توانم حراریتم.

را از فضای مهار و مولوی و حافظ و دخام و چندین فیلسوفان و معاشی و «داشراعی» ایرانی خلاص کنند.

و هم: استاد محترم، فلسفه جدلی را نمی‌دانند و در نتیجه نمی‌توانند بکار برند (ایران از سخنرانی‌های ایشان می‌توان فهمید)

یازدهم: استاد محترم امراری دارند که تعداد زیادی آدم‌های حبابی این مملکت را که زیر خاک خوابیده‌اند و دستشان پیاپی بند نیست و لب‌هایشان رفت، لب‌های مال کنند.

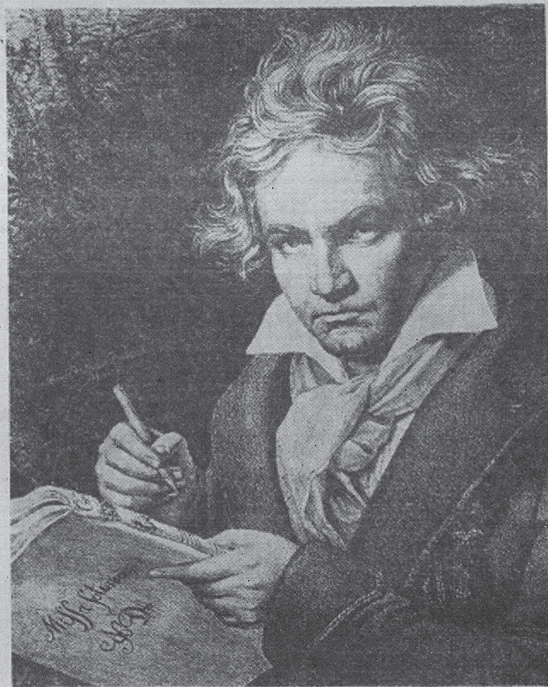
نتیجه کلی: گوش کردن سخنرانی...
بلیه در صفحه ۱۹

شب جمعه...

های ایشان ملال آوراست! وقت انسان را تلف میکند! چیزی با انسان نمیدهد سهل است ممکن است آن چیزهای حسایی را هم که انسان در طول سالها در مغزش محفوظ داشته، خراب کند. یعنی استاد چون چیزی از تبارش این دوست سال جهان وسیر انقلابی آن نفهمیده اند بناچار به قرن هفتم و هشتم هجری پناه برده اند و نتیجه کلی تر آنکه بر نامه تقدیمی استاد

احمد فردی چیزی است در ردیف بر نامه ای از رضا صفایی یا بر نامه ای از سر دار ساکی و یا پیش پرده قلمی از رب آقاما لیلان والسلام. و بر بخت کسان و شونندگان عزیز است که شبهای جمعه بجای نگاه کردن و گوش کردن به بر نامه استاد فردی، به همان سفارش باستانی «اشب شب جمعه است دینی پردنیه است» عمل بفرمایند.

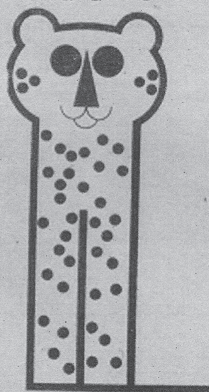
گزارش هفته از: محمدرضا فشاھی



کردند. من در این جشن سیوادم اما اسوات غیر انسانی آقای اشتکهاوزن را شانزده روز تمام است کمی شوم. صفحه، نوار، رادیو، تلویزیون، شانزده روز تمام است که نام همشهری شمارا بازور در گوش من و همشهریان من فرو کرده اند. آقای بتهوون! من شما را دوست دارم. زیر اسفونی دوم شما شفا بخش است. سرشار از عشق و خوشبختی انسان است. نسخه ایست برای درمان بدبختی چاره ناپذیر، آقای بتهوون من شمارا دوست دارم زیرا شما «پلوتارخ» را دوست داشتید زیرا شما «سفونی آرویک» را که برای آن گردنکشی فرانسوی «نایلون» نوشتید با دوست خود یار کردید. من شمارا دوست دارم زیرا در «اورتور کوریودان» شما، طوفانها فریاد برداشته اند. زیرا انسانها قدرت رعد و طوفان هستند. من شما را بخاطر سخاوتی انسانی و بزرگان دوست دارم زیرا شما مطهر آزادی و آزادی بودید زیرا سقنی فتم شما سقونی نهرهای عظیم و فوق بشری است، سقونی قدرت، لذت، و طغیان رودخانه عظیمی است که همه جا را می گهرد و در خود فرو می کند. من شما را دوست دارم زیرا «سفونی نهم» شما وقتی برای اولین بار در دین اجرا می شود آشوب در میان مردم می اندازد و پلش ناچار به وحالت میشود زیرا مردم بخاطر «سفونی نهم» پنج بار برای شما کف می زنند در حالیکه تشریفات آنروزگار فتنه بار دست زدن را برای حکومت اثرش معمول کرده بود. من شمارا دوست دارم زیرا مردم

صدای ریختن يك كاميون شن شنیده میشود. يك میخ چندین بار روی فلز چوب کشیده میشود. اسواتی از حیوانات درنده بگوش میرسد، چوبهای بر نظر آنها کوبیده میشود و آنگاه اعصاب آدمی تحریک می گردد. مویرتن راست می ایستد. انگار همشهری شما آقای «اشکهاوزن» این اسوات را برای «چنهای و درست مقستوفل قاوست» ساخته است تا در آن دیگه هفت جوش عجیب و غریبشان بریزند. انگار این اسوات برای دوزخ آقای «دانه» ساخته شده است. و آنگاه آقای بتهوون، شما تصویری از همشهریان من می بینید که نشسته اند و با سکوت اسوات آقای اشتکهاوزن را می شنوند. اما این شنندگان آدمهای دوستدار آثار شما نیستند. آقای بتهوون! اینان مشتی بیجانند، مشتی بیجه دهانی شهری شده شیرازی، مشتی زن مغلوب شیرازی که چادرهایشان را هم فروموش کرده اند، اینها ملت من هستند، اینها که تا دیروز «چن دلی» چن دختر شیرازی، «چن» «آغاس» هیچ چیز حسایی دیگر نشنیده اند. اینها که غم بیجه و نان دارند. اینها را آورده اند و نشان داده اند و عکس گرفته اند تا فریاد بر دارند که مردم شیراز کم مردم حقیقی ایران «اشکهاوزن» را بدینا شده اند!

آقای بتهوون شما بگوئید چه کسی اشتکهاوزن را پذیرا شده است؟ آقای بتهوون خواهش میکنم باین همشهریان بگوئید پس کنند، بگوئید اعصاب خرابان را خراش نکنند. بگوئید «اشکهاوزن» دست از سر ما بردارد. زیرا این موسیقی، موسیقی انسانی نیست، زیرا اگر من قدرت داشتم (و چقدر آرزویش را دارم) همه آن بازیچه ها و کمدانها را معکوب بر فرق مبارک آقای اشتکهاوزن می گویدم و خودم مردم را خلاص می کردم. دانی آقای بتهوون شما آنس آوردید که در این قرن شانزاد و کلاهدراری نیستید و شانس بزرگتر نان اینکه که رسیدید و این اسوات مالیخولیائی را نمی شنوید!



آقای بتهوون! شانس آوردید که کر شدید!

شادمانی از راه شانناژ. شاهکاری بدیل «اشکهاوزن»

آقای اشتکهاوزن را دوست ندارم سهل است، نمیخواهم دیگر نامش را بشنوم. آقای بتهوون، شانزده روز تمام است که نام همشهری شمارا همراه با مقصدی سر و صدای وحشتناک از گوش يك میخ گرفته تصادی کشیدن ناخن بر آهن و تخته، صدای کوبیدن چوب بر بادیه و کماچدان، بازی با تمهاده ساز زهی که اعصاب را می خراشد و انسان را از انسان بودن بیزار می کند می شنوم. آقای بتهوون شانزده روز تمام است که این اسوات وحشتناک (و نه موسیقی) آقای اشتکهاوزن را از رادیو و تلویزیون و صفحات و نوارهای دوستان می شنوم، آقای اشتکهاوزن در شیراز بودند و برنامه رطم طراقی اجرا

آقای «بتهوون» من شما را دوست دارم اما همشهری شما آقای «اشکهاوزن» را دوست ندارم! آقای بتهوون شما یکروز از «پلیکنشاده» فریاد برداشتید که «شادمانی از راه رنج» اما امروز همشهری شما آقای اشتکهاوزن فریاد بر میدارد «شادمانی از راه شانناژ» آقای بتهوون من شمارا دوست دارم من «مکتور برلیوز» را دوست دارم. من «فلیکس مندلسون» را دوست دارم. من «گریگ» را برای آن کسترو پمانو عجیب و تکان دهنده اش دوست دارم. من چایکوفسکی را می پرستم و شمارا بخاطر اینکه پادشاه سقونی هستید می پرستم اما

پس از پایان سقونی انسانی «نهم» شما بهوش میشدند، دیوانه می شدند و می کریستند و سرانجام در می یافتند که انسان چه نیروئی دارد. اما آقای بتهوون لطفاً بمن بگوئید چه کسی برای اشتکهاوزن کف می زند؟! آنها که با ایشان را پوشیده اند با وقار نگاه می کنند. بلخند، بودزویی می زنند، باوقار کام بر میدارند و برای همشهری شما آقای «اشکهاوزن» کف می زنند! آنهم نمک بارود و بارل چنیدان. و آنگاه همشهری شما آغاز می کنند.